

با دست به معابد بهشت و جهنم منطقه بیلاقی گنتینگ در پشت سرم اشاره کردم و توضیحاتی کامل و جامع دادم. این که نقاشی‌های روی معبد درباره چیست و چه منظوری دارد. زادمرگ و الباقی چیزها. چند مرد جوان گروه نیشخند می‌زدند و تکه می‌انداختند. سعی کردم آن‌ها را نادیده بگیرم، اما متأسفانه شدنی نبود. از آن نخاله‌هایی بودند که به هر جنس مؤنثی که از کنارشان رد می‌شد، متلک می‌انداختند. آن هم به فارسی! دوباره سعی کردم آن‌ها را نادیده بگیرم و حواسم را روی پیروپاتال‌های گروه گذاشتم. اما آن‌ها هم هر کدام ساز خودشان را می‌زدند. چندتایی مشغول عکس گرفتن بودند و یکی هم با انگلیسی دست‌وپا شکسته، مشغول راهنمایی یک دسته توریستی بود که می‌خورد انگلیسی باشند. خنده‌ام گرفت و صحبت‌هایم را درز گرفتم.

گوشی توی دستم لرزید، کمی از گروه فاصله گرفتم و درحالی‌که با دستمال نخ‌نمدار، پشت گردن و زیر موهایم را پاک می‌کردم، به شماره مانی نگاه کردم.

مانی الان نباید دانشگاه می‌بود؟ یا شاید هم این گروه آنقدر اعصاب مرا خرده کرده بودند که روزهای هفته را گم کرده بودم.

— مانی چی شده؟

صدای مهممه در پس‌زمینه‌ی صدایش، مشخص کرد که احتمالاً در دانشگاه است.

— باید بری ایران.

دستم پشت گردنم متوقف شد.

— چی شده؟

— آقا حالش خوب نیست.

نفسم را به سنگینی بیرون دادم. صدایش را کمی آهسته کرد.

— برات بلیت بگیرم؟

— تو چی کار می‌کنی؟

— چی کار می‌تونم بکنم؟ یکی باید اینجا باشه یا نه؟ نمی‌شه که تور

و همه چی رو فی‌امان‌الله ول کرد... در ثانی من دانشگاه دارم. اصلاً نمی‌تونم بیام.

مثل خودش صدایم آهسته شد و گفتم:

— دست‌تنها چی کار می‌خوای بکنی آخه؟

— تو بری یکی از دفتر ایران می‌آد اینجا.

لب‌هایم را جمع کردم و "نوچ نوچ" آهسته‌ای گفتم. معمولاً ما برای

راهنمایی تور و هماهنگی‌های اینجا، کسی را از دفتر ایران نمی‌آوردیم. به

چند دلیل موجه که اولین و مهم‌ترینش، خرج بالای آن بود. هر کارمندی

نیاز به جا و مکان و خورد و خوراک و بیمه و... داشت و خیلی از گرفتاری‌های دیگری که ممکن بود پیش بیاید، اما اگر من می‌رفتم، مانی حقیقتاً دست‌تنها می‌شد. از طرفی نمی‌شد نرفت. مانی بهانه داشت. مانی دانشگاه داشت، ولی من هیچ بهانه‌ای نداشتم و از طرفی خودم هم اصلاً بدم نمی‌آمد که بعد از این همه مدت، سری به ایران بزنم. من برای خودم یک پا مارکوپولوی مؤنث بودم و حالا بدم نمی‌آمد چند مدتی را یک جا بند شوم.

— حالش چگونه؟

صدایش آهسته‌تر شد.

— خوب نیست، یا شاید هم به من این جور می‌گفتن.

— کی گفت؟

— بابا!

نیشخند درون صدایش قابل تشخیص بود. هر دو نفرمان می‌دانستیم که بابا کمی هوچی است و اگر بابا گفته بود آقا حالش خیلی بد است، باید کمی در نگرانی‌مان تجدیدنظر می‌کردیم.

دوباره بیچ‌کنان گفت:

— چی کار کنم؟ بلیت بگیرم برات یا زیر لفظی می‌خوای؟

— فکر کن من بگم نه! اون وقت تو مجبوری بری.

— تو عمراً بگی نه...

مکث کوتاهی کرد و خبیثانه ادامه داد:

— بگی نه هم خیالی نیست. من می‌رم و تو می‌مونی با گروهی که

ازت آدرس بیچ‌کلاب رو خواستن.

خنده‌ام گرفت. حق داشت. من می‌ماندم و این گروه فاجعه که

احتمالاً تا رفتن آن‌ها روانی می‌شدم.

— من نمی‌دونم چرا وقتی خودشون می‌دونن چی می‌خوان، می‌آن

اینجا. خب برن تایلند.

— نه دیگه! این‌ها اون یکم با کلاس‌هاشون هستن که همه‌ی آپشن‌ها
رو با هم می‌خوان. یه آکازیون واقعی!
خندیدم.

— فقط قَطَر می‌گیری... بینم ایران‌ایر گرفتی، از همون فرودگاه
برمی‌گردم.

— چشم! امر دیگه؟

نیشخند زدم.

— اون غذای چینی که اون دفعه تو پرواز قطر سرو شد، مزه‌ش هنوز
زیر دندونمه.

با بدجنسی و برای به هم زدن حال من گفتم:

— آره... با یه پرس کرم اضافه.

با حاضر جوابی گفتم:

— هووم! عاشقشم!

خندیدم.

— پی‌دی‌اف بلیت رو برات می‌فرستم، پرینت بگیر.

گوشی را قطع کرد و من چون می‌دانستم که حالا محمد هم گیر
است، رفتنم به ایران را در واتس‌آپ به او گفتم. چون می‌دانستم محمد از
این‌که از چیزی که درباره من است بی‌خبر باشد، تا سرحد مرگ عصبی
می‌شود.

حواسم را دوباره به گروه دادم، قبل از آن‌که پیروپاتال‌ها خودشان را
با چیزی مصدوم کنند، یا از سرایشی جنگل به پایین قل بخورند و
جوان‌ها هم دسته‌گلی به آب بدهند.



در فرودگاه چون فکر می‌کردم کسی سراغم نمی‌آید، همه وسایلم را که کم هم نبود، در چرخ‌دستی گذاشتم و به طرف در خروج رفتم، اما با دیدن الهام که کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بود، هیجان‌زده بالا پریدم تا مرا ببیند. با دیدنم دست تکان داد و جلو آمد. رنگش کمی پریده بود و زیر چشمانش گود افتاده بود. پس بابا این بار راجع به مریضی آقا بزرگ‌نمایی نکرده بود!

محکم بغلم کرد و با محبت گفت:

— وای دختر... چقدر دلم برات تنگ شده بود!

کمی فاصله گرفت و با دقت به صورتم نگاه کرد. لب زد:

— منم... چطوری تو؟

بعد نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

— تنهایی؟

سرش را تکان داد و با هم چرخ‌دستی را به بیرون هدایت کردیم.

— آقا چگونه؟

به پارکینگ شماره سه رفتیم تا ماشین را بردارد. همان‌طور زیر لب

چیزی گفت.

— الهام...

نفسش را محکم بیرون داد.

— بد نیست.

اما چیز بیشتری نگفت. ماشین را روشن کرد و همان‌طور که دستش

را پشت صندلی من گذاشته بود تا با دنده عقب از پارک خارج شود،

گفت:

— مانی چگونه بود؟

چشمانم را چرخاندم و گفتم:

— نامرد یه پرواز با استاپ بیست ساعته تو قطر برام گرفت.

الهام به خنده افتاد.

— هنوز مرض داره پس!

پول پارکینگ را پرداخت و از فرودگاه خارج شدیم و در اتوبان

افتادیم.

— چی شده؟

آهی کشید و گفت:

— برای نماز صبح بلند می‌شه و بعد پای سجاده می‌افته. عمار می‌بینه

نمازش زیاد طول کشیده، می‌ره توی اتاق می‌بینه پای سجاده ولو شده.

نفسم برید.

— الان چگونه؟

کمی شانه بالا برد.

— نوسان داره. عین پاندول... می‌ره می‌آد.

نیم‌نگاهی به چهره مات من کرد و گفت:

— سن، میشا جان... سنش بالاست.

لبم را گزیدم. حق داشت.

— عمار چی کار می‌کنه؟

نفسش را با ناراحتی بیرون داد.

— عمار اگه زودتر از خود آقا بلایی سرش نیاد، من یکی که واقعاً

تعجب می‌کنم.

حس کردم که چشمانم سوخت. همه می‌دانستند که آقا همه چیز و

همه کس عمار بود.

با رسیدن به خانه، حس خفگی و ترسی که داشتم بیشتر شد. حالا که

فهمیده بودم بیماری آقا شدید است، ترس مثل موجی بالا آمده و مرا در

خودش غرق کرده بود. همه ما به این که آقا را همیشگی بدانیم عادت

کرده بودیم. کسی که حس می‌کردیم مثل یک زنجیر باعث قفل شدن

همه اعضای خانواده در هم شده است. هیچ‌وقت نمی‌توانستم خانواده‌ی

پارسی‌گو را بدون آقا تصور کنم. مثل این که یک صندلی، بدون چهارپایه

باشد.

خانه شلوغ بود. مقابل در چند ماشین پارک شده بود. با وحشت

گفتم:

— نکنه خبری شده؟

— نه از اون روز همینه. همه اینجان. نگران نباش.

اما حس کردم که خودش هم کمی هراسان شده بود. بدون آن که

وسایلم را برداریم، به خانه رفتیم. خانه‌ای دراندشت و بزرگ. خانه‌ای که

همه‌مان مقطعی را در آن زندگی کرده بودیم. در این خانه مهمانی‌ها

گرفته شده بود. عروسی‌ها و تولدها. حتی عزاداری‌ها. اما همیشه بود. حتی با وجود پیشنهادهای کلان و عالی ساختمان‌سازها برای کوبیدن و ساختن و بریدن درخت‌های چنار پیر قدیمی‌اش. این خانه مثل همان زنجیر بود. زنجیری که همه‌مان را کنار هم نگه داشته بود. استخر بزرگ وسط حیاط، خالی اما تمیز بود. درخت‌ها و گل و گیاه‌ها به لطف عمار همه سرپا بودند و حتی یک برگ هم روی سنگ‌ریزه‌های کف باغ نبود. در ورودی نیمه‌باز بود. در را باز کردم و صدای ظریف مامان در گوشم پیچید. داشت کسی را با آرامش دل‌داری می‌داد. سرم را چرخاندم و متوجه شدم روی تک صندلی راهروی باریک، مردی نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود و مامان بالای سرش ایستاده و کمی خم شده بود و با ملایمت با او حرف می‌زد. مامان همیشه همین بود. آرام و قوی! تنها همین وجودش باعث می‌شد کسی آرام شود و نگرانی‌هایش مثل حباب بترکد و از بین برود.

— مامان...

سرش سریع بالا آمد و چشمانش برای لحظه‌ای گشاد شد. موهای رنگ کرده‌ی عسلی تیره‌اش، روی شانه‌اش ریخته شده بود و بلوز و دامن ساده یشمی پوشیده بود. اما در عین سادگی، جذابیت اشراف‌منشانه همیشگی‌اش با او بود. مادرم می‌توانست ساده‌ترین لباس‌ها را بپوشد و حتی چند روز حمام نرود، اما باز هم آرامش و وقاری که از او ساطع می‌شد، همه را تحت تأثیر قرار می‌داد.

— می‌شا جان...

مرد را ول کرد و با دو گام خودش را به من رساند و بغلم کرد. بغلی به شدت قوی که از زنی به آن ریزی و ظرافت، بعید به نظر می‌رسید. دستم را بالا بردم و دورش حلقه کردم.